

رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت زان والزان و بازرس زاوور است؛  
یکی آن‌که به یاد آورد جوش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

# آبی بیشه

فائزه قویدل  
FAAVIDEL



فصل یکم: فراموشی  
بخش پنچ: تن تن و میلو، روز پیش از آمدنت

آبی بیشه

فائزه قویدل

FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان

آبی بیشه

پدیدآور: فائزه قویدل

ویراستار: رضا کوچک‌زاده

پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۹۹۹

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.

پیوست خرید:

<https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCS>

[WQsvbUVpH4enn](#)

اینستاگرم: coppiceblue

تلگرام: نوای آبی بیشه

## فصل یک

### فراموشی



## ۶. گونه‌های تکثیرناپذیر بشر

مطب دکتر کیهان حتا در دوره‌ی پاندمی مثل همیشه چنان شلوغ بود که اول وقت هم جایی برای نشستن در سالن نداشت. به خاطر کرونا تنها بارداران را در مطب می‌نشانند و دیگر بیماران در سالن بیرون می‌مانند که دورتادورش صندلی بود؛ برخی هم می‌ایستادند. من بیش‌تر وقت‌ها به گوشه‌ی سالن می‌رفتم که کسی به آن‌جا رفت و آمد نمی‌کرد و برای ایستادن مناسب بود؛ کتابی دست می‌گرفتم و آن‌قدر در آن غرق می‌شدم تا صدایم کنند. با این‌که وقت قبلی داشتیم. اگر در وضعیت اورژانسی نبودیم. دست‌کم ساعتی می‌ماندیم تا نوبت‌مان شود. بسته به الف‌بای ذهن افراد، آن‌جا می‌توانست برزخی باشد که عده‌ای بی‌چاره در آن سرگردان‌اند یا رخت‌کنی برای بازی‌کن‌های حرفه‌ای که دقایقی دیگر به استادیوم می‌رفتند.

ایستاده بودم و کتابم را پیش رویم نگه داشته بودم. خاطره‌ها کم‌کم روی صفحه خیز برمی‌داشتند؛ واژگان را هم‌چون پیکر نوجوانی‌هایم در حرکت و نوسان و ترس می‌دیدم که در جای‌جای ورق‌های کتاب، دوزانو نشسته بودند. سرم را بالا آوردم و خیل انسان‌های درمانده و غمین را در اطرافم دیدم که موجی از ناکامی و تسلیم برآیم می‌فرستادند؛ چهره‌هایی بیش‌تر خسته که از شهرهای دور و نزدیک آمده بودند و گاهی تجربه‌ی دوباره و چهارباره‌ی مرا بیش از ده بار آزموده بودند. گاهی دو فرد به‌ظاهر بی‌ربط را کنار یک‌دیگر می‌دیدم؛ می‌فهمیدم که پای رِجَم اجاره‌ای در میان بود. یک طرف ماجرا برای گذران زندگی از جانش مایه می‌گذارد برای پرباری زندگی آن دیگری. روزی را مشخص می‌کنند، قانونی با یک‌دیگر آشنا می‌شوند و ماجرا آغاز می‌شود. گاهی صدای هم‌صحبتی افراد کناری را ناخواسته

می‌شنیدم که داستان‌هایی از زندگی‌شان می‌گفتند؛ دختری مجرد که به خاطر افزایش سنش می‌خواست تخمک‌هایش را فریز کند تا اگر به ازدواج دیر هنگام رسید، بارداری برایش ناممکن نشود. یا زنی که در صورت ناکامی این نوبت آی‌وی‌اف با تهدید هم‌سر به طلاق روبه‌رو بود و... سوژه‌هایی از این دست. صدای بحث و جدل زوجی، توجهم را به خود خواند. مرد با پرخاش و تحقیر، چیزهایی می‌گفت و زن هم چیزی نثارش می‌کرد شبیه آن‌چه تحویل می‌گرفت. عجیب است این فرآیند فرزندآوری؛ آن‌قدر در جریانش فرو می‌رویم که اصل ماجرا به فراموشی آغشته می‌شود. بارها در این مسیر، زوجی دیده‌ام که با یک‌دیگر مشکل اساسی دارند ولی با انکارش تنها به فرزندآوری می‌اندیشند. حالا این زوج پیش چشمم، چه‌طور با این سطح از تنش و نبود تفاهم به داشتن فرزند فکر می‌کردند؟ یعنی حل و فصل مسائل‌شان مهم‌تر نبود؟ یا شاید از آن دسته بودند که ایمان داشتند با آمدن بچه، همه‌چیز خودبه‌خود حل می‌شود؟ شاید همان‌طور که دندان و نانش می‌آید! همیشه وقتی به مشکلی در زندگی برخوردیم و با آن رویارو شده‌ام، به کسانی رسیده‌ام که همان مشکل را بسی بزرگ‌تر از من تجربه کرده‌اند؛ گویی در چشم‌هایم زل می‌زنند و یادآور می‌شوند که سهم تو آن‌قدر هم تلخ نیست. مرا بین چه‌قدر از تو آشفته‌ترم؟! که چه‌قدر ناکامی‌هایم بسیار و همیشگی‌ست؟! حالا دوباره آن‌جا بودم و در میان ناکامی‌ها خودم را به فصلی جدید می‌سپردم. کتابم را بستم تا صفحه‌ها را بیش از آن پیش ذهن شوریده‌ام، پا در هوا نگذارم. آن طرف، صدای زنی برخاسته بود که به مردی روی صندلی کنارش با خشم می‌گفت؛ «آقا این چه وضعشه؟ فاصله رو که رعایت نکردی و تو حلق ما نشست! ماسکت برداشتی و داری سرفه می‌کنی؟». مرد با لب‌خندی شرم‌گین ماسکش را زد ولی در عین حال، جوری که انگار بگوید حالا چیزی نشده و چرا شلوغش می‌کنی، گفت «ببخشید! آخه داشتم خفه می‌شدم».

. ما آدم نیستیم دو ساعته با ماسک این جا نشستیم؟ فقط شما بهت فشار می آید؟

و سکوت شد. هر یک دوباره به تلفن همراهشان بازگشتند. عجیب است! به ندرت در این انتظارها کسی را گرم خواندن دیدم. همه یا با چهره‌ای پراندوه در انتظارند یا درگیر گوشی‌ها؛ بازی، چت، تلگرام و اینستاگرام. آن جا یکی از معدود جاهایی بود که انسان‌ها بی‌تردید آمده بودند تا نمونه‌ای دیگر از خود را به دنیا بیفزایند؛ یک کپی قابل قبول (گرچه نه برابر اصل). نسخه‌ای به‌روز شده! چه چیز باعث می‌شود تا بخواهیم ژن‌های خویش را - گرچه ویژه هم نباشند - در دنیا پراکنده کنیم؟ شاید حس آفرینش و نشانند رد پای بر دنیای پس از خود! گو این که فرزندآوری، آسان‌ترین روش تولید محتوا از سوی انسان است. به‌سخنی از امکانی که در اختیارش قرار گرفته است، نهایت بهره را می‌برد؛ نه هنر می‌خواهد و نه علم و بصیرت! همان‌طور که تصویرهای روبه‌رویم گویای آن بود. میان ایشان نیز کسی به عبور از بی‌کاری با سرگرمی دیگر جز گوشی‌ها نمی‌اندیشید و این نمونه‌ای کوچک ولی کامل از شرح حال پدر و مادرهای آینده بود. به‌راستی چند تن از اینان هر روز چیزی به آگاهی‌شان می‌افزایند؟ گمان نمی‌کنم کسی به اندازه‌ی دکتر کیهان از وضعیت نسل آینده آگاه باشد. کسی که هر روز، شماری بسیار را باردار می‌کند و بیش از آن رویان می‌سازد. حالا من یکی چه مرگم بود؟ شاید با کاوش دیگران در پی توجیه برتری‌ام بر آنها بودم! بی‌گمان نقطه‌های کور خودم را هم چنان نمی‌دیدم و شاید که برای دیگران نیز ضعف‌های من آشکار....

نامم را صدا زدند و به اتاق رفتم؛ «عزیزم این جا بشین! اون خانم که اومد بیرون، شما برو!». منشی خانم کنار دستم را نشان داد که با فاصله‌ی اجتماعی هم صدای خوددرگیری‌هایش به آسانی شنیده می‌شد؛ «چند جا باید منتظر باشیم؟ یه ساعت اون جا، نیم ساعت این جا». به من نگاه می‌کرد که تأییدش کنم؛ نادیده گرفتم. گمانم

تقصیر هیچ پزشکی نیست که مردمان، راهی برای گذران درست وقت‌شان نمی‌شناسند. او در اتاقی کوچک نشسته است و یک‌سره به بازدید و تمرکز روی گونه‌های مختلف نقص کالبد بشری می‌پردازد. این را با تمام وجود در همه‌ی عمرم تا آن روز درک کرده بودم و به‌خاطر شیوه‌ی زندگی‌ام، انتظار را خوب می‌شناختم. انتظار معمولی‌ترین کاری بود که همیشه انجام داده بودم. زندگی با آن پدر و مادر و غیبت‌های طولانی‌شان، چنان مرا در چه‌گونگی سرگرم کردن خویش خلاق کرده بود که تا آن روز حتی لحظه‌ای بی‌حوصلگی را تجربه نکرده بودم.

سرانجام آخرین دروازه را رد کردم و به اتاق دکتر رفتم؛ مردی بود در نیمه‌ی هفتمین دهه از عمرش که هم‌چنان چالاک و تر و فرز بود و مثل همیشه خوش‌لباس و خوش‌برخورد. می‌شد به‌آسانی لب‌خند پشت ماسکش را از گوشه‌ی چشمانش دید. از جایش برخاست؛ او پزشکی بود که به احترام نویسنده‌ای شاید هم‌سن و سال نوه‌اش می‌ایستاد! گفته بود نخستین باری که به مطبش آمدم، از شیوه‌ی پوششم هنگام ورود، کنج‌کاوشده بود تا بداند حرفه‌ام چیست؛ نگاهی به پرونده انداخته بود و با دیدن «نویسنده» در کنار نامم و استاد دانش‌گاه و هنرمند نقاش در کنار نام هم‌سر، بیش‌تر کنج‌کاوشده بود. گفته بود بیش‌تر نویسنده‌ها مانند هنرمندان لباس نمی‌پوشند. در جواب گفتم شاید به این دلیل است که من جایی در مرز برزخی هر دو گیر کرده‌ام. اندکی نگذشته بود که متوجه شدم یکی از کتاب‌هایم را نیز خوانده است. باورم نمی‌شد پزشکی هم باشد علاقه‌مند به هنر و ادبیات. پزشک‌هایی که می‌شناختم. همانند بسیاری از تحصیل‌کرده‌ها. هیچ مطالعه‌ای جز بحث‌های تخصصی نداشتند. رمان را داستانی پوچ، خواندنش را وقت‌کشی و هنر را بی‌هوده می‌دانستند. آن‌قدر ذوق زده شدم که دیگر کتاب‌هایم را که تا آن روز نشر یافته بود در دیدار پسین برایش هدیه بردم. از آن روز، هرگاه به دیدار دکتر کیهان می‌رفتم، می‌کوشید در میان زمان اندکش، کمی هم تبادل نظر داشته باشیم. شانس آورده بودم که از همانندی نام

خانوادگی به نسبتم با پدر نرسیده بود. بعدها دریافتم که دورادور یک دیگر را می‌شناختند. بسیاری از پزشک‌های نسل قدیم و جدید، تشخیص‌های ظریف بابا را قبول داشتند و برایش بیمار می‌فرستادند. اما در پندار دکتر کیهان هم نمی‌گنجید که دکتر پدیدار، دختری دیوانه چو من داشته باشد. فرزند دکتر پدیدار، بی‌گمان باید پزشکی زبردست و برازنده چون خودش می‌شد. دستم را به نشان شرمندگی روی صورتم گذاشتم تا بنشیند؛ «دکتر شما رو به خدا بشینید!». با دستش به صندلی روبه‌رو اشاره کرد و نشست؛ «خوش اومدی دخترم! دلم باز شد وقتی دیدمت! امروز خیلی خسته‌کننده بود».

پس حالا که من اومدم، بدترم می‌شه!

دستش را در هوا تکان داد؛ «کارتت رو گرفتی؟» کارت را به دستش دادم. نگاهش کرد؛ «نگران نباش! اگه بدنت آماده باشه، همین یه فرصت ما رو به جواب می‌رسونه». چیزی نگفتم و سری به تأیید تکان دادم. ادامه داد؛ «خودت چه‌طوری؟ بگو ببینم چه خبر؟».

خوبم. دیگه حرفه‌ای شدم. این دفعه سریع خودم رو جمع و جور کردم. می‌شه بگید از کی می‌تونم بدوم و ورزش کنم؟  
دو - سه هفته‌ی دیگه عزیزم!

چشمانم را به سوی سقف چرخاندم؛ «اوف!». کمی از جزئیات برایش گفتم و قرار بر این شد در دوره‌ی آینده، مصرف داروها را آغاز کنم. نزدیک ۲۰ روز دیگر، یک تزریق هورمونی دور ناف داشتم و یک ماه دیگر هم فینال مسابقه بود. بی‌درنگ شروع به نوشتن نسخه کرد و دفترچه را به من برگرداند؛ «خوب تعریف کن! روز عمل وقت نشد درست و حسابی ببینمت. چی می‌نویسی این روزا؟».

اواسط یه کار جدیدم ولی به خاطر احوالم گند شدم.

کمی از کتابی برایم گفت که در حال خواندن بود؛ و گاهی به ساعتش نگاه می‌کرد تا زمان را از دست ندهد. راستش آن روز، حواسم چندان هم به حرف‌هایش نبود. نفهمیدم چه‌طور از دکتر خداحافظی

کردم! تا به خودم آمدم در داروخانه‌ی پایین ساختمان پزشکان بودم. نسخه‌ام را به پذیرش دادم. گفت‌وگوی خانمی را شنیدم با کارمند داروخانه؛ یکی از زوج‌هایی بودند که در سالن انتظار بالا دیده بودم. از کسانی که با وجود هزینه‌های سنگین درمان، به‌ناچار این راه را برای فرزندآوری گزیده بودند. گویا بر اساس قوانین جدید، هزینه‌های آی‌وی‌اف را هم بیمه می‌پردازد ولی آن روزها هنوز این قانون تصویب نشده بود.

. دست ما نیست خانوم! اگر می‌خواید شامل بیمه بشه، باید برید از اداره‌ی بیمه‌تون نامه بگیرید؛ وگرنه آزاد حساب می‌شه. تازه اونم فقط برا بعضی از داروهای ایرانیه. خارجیا رو بیمه نمی‌ده. بیش‌تر داروهای دکترکیهان خارجیه.

. آخه من ام‌شب باید برگردم بندر. این داروها رو که اون‌جا ندارن. این‌جا هم اگر تا فردا بخوام برم اداره‌ی بیمه، دیر می‌شه. مگه تو دفترچه نوشتن؟ حالا قبول کنید دیگه!

یک چرخه‌ی چانه‌زنی دیگر؛ درگیری شرایط و قواعد و قانون که تنها یقه‌ی انسان‌های عادی را می‌گیرد و ایشان را آسیب‌پذیر می‌کند. کارمند داروخانه، همان توضیح را درباره‌ی نسخه‌ی من نیز بازگو کرد. به آرامی گفتم؛ «متوجهم! مسأله‌ای نیست. آزاد حساب کنید لطفاً!». نگاهی به زن و مرد انداختم. کمی دورتر و درمانده در فکر چاره بودند. حس بدی داشتم که آن‌طور در آن‌جا می‌دیدم‌شان. آرام به کارمند گفتم؛ «داروهای این خانوم چه قدر می‌شه؟». به همان آرامی پاسخ داد؛ «بیش‌ترش مثل مال شماس. دو - سه تاش فرق داره. با ویتامیناشون حدود شش میلیون و هفتصد تومن<sup>۱</sup> می‌شه».

. ممکنه لطف کنید فاکتورشون رو بدید من که هم‌راه داروهای خودم پرداخت کنم؟

لحنش محترمانه شد؛ «بله خانوم! چرا که نه! لطف می کنید! باور کنید دست ما نیست. کاری از ما بر نمی آید... ببخشید آقا! صبر کنید لطفاً!». سرم را چرخاندم و آن دو را دیدم؛ ناامیدانه در حال ترک داروخانه رو به پذیرش ایستادند. کارمند مبلغ دو فاکتور را روی برگه ای نوشت و روی پیش خان گذاشت. به سوی صندوق رفتم؛ مرد به آرامی در حال توضیح مسأله به آن دو شده بود. وقتی برای گرفتن دارو بازگشتم، خانم جوان با لحنی شرمسار و قدردان، جمله هایی کوتاه گفت. آن قدر ذهنم درگیر بود و از لطف و دعایش خجل بودم که حتا نمی توانستم به چشمانش بنگرم. تشکر کردم و کیسه های داروهایم را تحویل گرفتم و از داروخانه بیرون زدم. از قوانین نانوشته ی دنیا بدجور شاکي بودم. آن چه برایم از کودکی تا همیشه به آسانی فراهم بود و برای دیگری تا ابد نبود. آن چه برای دیگران فراهم بود و برای من نبود. آن چه یکی به آسانی به دست می آورد و دیگری با سال ها تلاش نمی توانست. به هر حال، من و آن زن، نقطه ی اشتراک بزرگ در بخشی از ناکامی های خویش داشتیم که برای هر دوی ما تا آن زمان ممکن نشده بود.

باز در خیابان ولی عصر سرگردان بودم. مطب دکتر، درست سه کوچه بالاتر از خانه ی کودکی هایم بود. هر بار که به آن جا می رفتم، مانند اسب مسابقه که برایش چشم بندی گذاشته باشند به مطب وارد می شدم و چشم بسته به خانه بازمی گشتم. آن خیابان، دیگر جای قدم زدن نبود! اصلاً چرا از هر طرف می رفتم از آن جا سر در می آوردم؟ نمی شد مطب جایی دیگر باشد؟ از آن جایی که آتش فشان زندگی ام در آستانه ی فوران بود، آن روز گویی برای نخستین بار پس از سال ها از آن جا سر در آورده بودم. پاهایم مرا به سوی خانه ی قدیمی مان برد. از آن چه در یاد داشتم، اثری نمانده بود و به جایش ساختمانی هشت طبقه نشسته بود؛ بی هیچ نشانی از حیاط و درختانش. ۱۵ ساله بودم که بابا آن جا را فروخت؛ بهانه اش ناامنی خانه های حیاطدار،

جابه‌جایی مطب‌های خودش و مامان به نیاوران، دور بودن آن‌جا و دشواری رفت و آمد در ساعت‌های شلوغی بود. گرچه مسائلی عمیق‌تر پشتش بود. بابا خانه را با همه‌ی خاطره‌هایش فروخت و به خانه‌ی مدرن و پنج طبقه‌ای نزدیک مطب اسباب کشیدیم که از آن خانه بزرگ‌تر بود. همان خانه‌ای که خودش هنوز در آن زندگی می‌کند. آن‌جا از آغاز هم روح نداشت؛ بدون حیاط، بدون عمو و خاله و... بدون البرز. حالا هم که بدون مامان.

### ۷: تن‌تن و میلو، روز پیش از آمدنت

روبه‌روی جایی که پیش‌تر خانه بود، بر جدول کنار خیابان نشستیم. هنوز خانه‌مان را پشت دیوار می‌دیدم؛ در صبح همان پنج‌شنبه که شبش میهمانی تولد مان بود. خانه‌ای بود با درختان سبز و حیاط سنگ‌چین و گل‌های هفت‌رنگ بهاری در باغچه‌اش. خودروها در آن سوی حیاط قرار گرفته بودند. استخری گرد در میانه‌ی سنگ‌چین‌ها بود؛ به جز من در آن قد و قامت، همه آن را حوضی کم‌عمق می‌دانستند با فواره‌ای در میانش. آلاچیق چوبی‌مان در راستای حوض و زیر درخت خرمالو بود. سروی بزرگ و افراپی هفت‌ساله آن را در بر گرفته بودند. بابا نهال افرای یک ساله را روز تولد من آن‌جا کاشت؛ قرار بود با دیدنش، خودم را ببینم.

در خیال زنده‌ام از پله‌های ورودی خانه بالا رفتم که جای من و البرز روی نرده‌های چوبی‌اش بود. پس از آن، راه‌پله‌های پهن میان دو طبقه با نرده‌هایی چوبی پیش رویم آمدند. بیش‌تر وقت‌ها در ورودی باز بود و این قاب در آن خودنمایی می‌کرد. تصویرها بسیار روشن بودند. من دست و رویم را شسته بودم و خواب‌آلود در نشیمن و پذیرایی به سوی آش‌پزخانه پرسه می‌زدم. از نیم‌پله‌هایی گذشتم که سرسرا و پذیرایی را از هم جدا می‌کرد. مامان در انتهای سالن، مشغول چیدمان خوراکی‌های خشک و تنقلات و باقی مزه‌ها روی میز ناهارخوری بزرگ‌مان بود. ستون دوم را رد کردم؛ پروین‌خانم و یکی



دیگر را دیدم که او را نمی‌شناختم. آنان در حال آمیختن الویه و آماده‌سازی غذاها روی پیش‌خان آش‌پزخانه بودند. در میهمانی‌هایی که دوستان مشترک بودند، هماره خانه‌ی عمو برای شام و خانه‌ی ما برای دورهمی و رقص و پذیرایی بود. تا چشم مامان به من افتاد از آن سوی سالن، لب‌خندی عصبی تحویل داد و با چشم و ابرویش به آش‌پزخانه اشاره کرد؛ «صبح به خیر! صبحونه رو میزه! برو زودتر بخور که پروین می‌خواهد جمع‌شون کنه. کلی کار داریم».

. مامان! چرا بوی آب‌گوشت می‌آد؟

صدایم را نشنید. پروین خانم با لب‌خندی به جای مامان پاسخ داد؛ «آب‌گوشت نیست عزیزم! گوشت باقالی‌پلوئه! رو گاز /الاهه خانوم بار گذاشتم، طبقه‌ی بالا». پشت میز آش‌پزخانه نشستم. دستی به سرم کشید و چایم را با اندکی آب، سرد کرد و پیش رویم گذاشت. وقتی شکر را در آن هم می‌زد، البرز با چشم‌های پف‌کرده و صورتی مرطوب و موهای سیخ‌سیخی کما بیش خیس از آب‌بازی وارد شد. البرز به همه‌ی ما سلامی بلند کرد. پروین خانم گرم و مهربان پاسخ داد. من نیز دستی برایش تکان دادم. مامان مثل همیشه گفت؛ «سلام عزیزم! چه‌طوری؟» صدایش شبیه گوینده‌های رادیو بود؛ همان‌ها که صبح هر روز، هوارکشان «صبح به خیر» می‌گویند. البرز با دستش در هوا پاسخ سلامم را داد و به مامان گفت؛ «خوبم خاله! می‌شه من این‌جا صبحونه بخورم؟ دایی/میر اومده پیش ما؛ مامانم باهاش کار داشت. گفت پیام این‌جا».

.! چه بی‌سر و صدا اومد! آره معلومه که می‌شه. بیا بشین! /فرا هم تازه شروع کرده».

دایی/میر در حقیقت دایی من بود و دندان‌پزشک بود. رابطه‌ای خوب و صمیمی با خاله‌لا و عموفراد داشت. هر بار که به خانه‌مان می‌آمد، کلی با هم جیک و پیک داشتند و آهسته‌گفت‌وگو می‌کردند. معمولاً هم ما بچه‌ها را به جمع‌شان راه نمی‌دادند. گاهی حتا وقتی

مامان نبود هم به دیدن خاله و عمو می آمد. حالا مثلاً برای کمک آمده بود ولی هنوز نرسیده به طبقه‌ی بالا رفته بود و البرز بی چاره را بیرون کرده بود. من خوش حال بودم. روزهای شلوغ خانه را بسیار دوست داشتم چون باعث می شد زیر نگاه عیب جوی مامان نباشم. وقتی البرز صندلی اش را عقب می کشید تا کنارم بنشیند، خواب آلوده گفتم؛ «مامان! چرا دایی نیومد پیش مون؟». مامان داشت با پروین خانم صحبت می کرد. میان حرف هایش گفت «می آد. شما بخور، می رسه». چرا البرز به دایی من می گه دایی ولی من به دایی البرز می گم عمو؟ البرز خندید؛ «خوب تو هم به دایی من بگو دایی! چه فرقی می کنه!».

نه. تو به دایی من بگو عمو!

مامان لب خند زد؛ «راست می گه. حالا چه فرقی می کنه؟» گفت و رفت. البرز داشت چایش را هم می زد. از گوشه‌ی چشمش نگاهم کرد و ریز خندید و با تکه‌ی نان بربری که دستش بود، ضربه‌ای آرام به کنار سرم زد و بی صدا با لب هایش گفت «خُل»؛ من در جواب اشاره کردم «چُل». برای آن که حرصم را درآورد، گفت «آفرین! پیش رفت کردی فینقیلی!». تکه نانی را که با چیزی پر شده بود، جلویم گذاشت و به آن اشاره کرد؛ «تولد قُلابی ت مبارک!». می دانست عاشق لقمه‌ی کره و مربای آلبالویی هستم که در گُپلی ته نان بربری می گذاشتند. برداشتم و بلعیدم. به جایش تکه نانی نیم سوخته را از سبد پیدا کردم و آن را مانند شمعی درون قالب پنیر فرو کردم و به سویش گرفتم؛ «تولد قلابی خودت مبارک!». عاشق نان های برشته و سوخته بود با پنیر تبریز؛ همیشه هم از خوردنش منع می شد. بزرگ ترها می گفتند کربن برای بدن مان خوب نیست. پس با خوش حالی، هدیه اش را در هوا قاپید! صدای خاله از راهروی طبقه‌ی بالا آمد؛ «پروین جان! زیر مرغا رو عمدی روشن نکردی یا یادت رفته؟». پروین خانم از آستانه‌ی در گفت؛ «نه خانوم جون! یادم نرفته. فکر کردم زوده».

پس هر موقع وقتش شد، یادم بنداز! تو یخچال پایین جا داریم، یکی از ژله‌ها رو بیارم اون‌جا؟

البرز کودکانه گفت؛ «آخ جون ژله!». ژله! خوراکی لوکس آن دوره بود که از آن نفرت داشتم و او عاشقش بود. مامان در راهرو با خاله خوش و بش می‌کرد. سرپروین خانم میان یخچال بود که رو به مامان گفت «خانوم دکتر! بی‌زحمت بگید برا ژله‌ها جا داریم». صدای مامان بلند شد؛ «لا اله! این‌جا جا هست. خودم می‌آم بالا ازت می‌گیرمش. می‌خوام بیام/میرم ببینم».

بیا عزیزم! بیا!

من و البرز، صبحانه را در سکوت خوردیم. هنوز خواب‌آلود بودم؛ «مامانم گفته تا عصر لای دست و پاشون نباشیم». شانه‌ای بالا انداخت؛ «خوب می‌ریم تو حیاط. بابات داره اون‌جا یه کارایی می‌کنه. مام بریم تو آلاچیق». چیزی در چشم‌هایم رفته بود و هر چه می‌مالیدم، تغییری نمی‌کرد. البرز گفت؛ «اون کار رو نکن! پدر چشات رو درآوردی بچه!». با کلافگی گفتم؛ «آه اعصابم رو خورد کرد! فکر کنم مژه رفته توش». «بذار ببینم!» انگشت اشاره‌اش را زیر چشمم گذاشت و آن را باز نگه داشت و ناگهان فوتی محکم فرستاد در چشمم. فوت نبود، سطلی آب بود که در چشمم خالی شد؛ «آیی! هر چی تف بود، ریختی تو چشم!». زد زیر خنده؛ «ببخشید ببخشید! باور کن عمدی نبود!». خندیدم؛ «چشمم بوی پنیر گرفت!».

باعث می‌شه تفم دارو بشه. درست شد، مگه نه؟!

مدادرنگیام رو بیارم یا لگوها رو؟

هیچ کدوم. تو حیاط گچ و زغال داریم؛ فقط کاغذ بیار!

من که بلد نیستم مثل تو با زغال بکشم.

بلند شد و به سوی در رفت؛ «یادت می‌دم. کاری نداره. برم وسایلم رو بیارم». به همین سادگی؟ جوری گفت یادت می‌دم، انگار قرار بود قایق کاغذی بسازیم. به اتاقم رفتم و کاغذهایم را برداشتم و رفتم

سمت در؛ «مامان! می‌شه برا خودمون بستنی بردارم؟». مامان از پنجره با بابا صحبت می‌کرد که در حیاط بود؛ «به پروین بگو بهت بده!». به آش‌پزخانه رفتم. پروین خانم دست‌هایش را می‌شست؛ خشک‌شان کرد و پیش از آن که چیزی بگویم، در فریزر را باز کرد. از کشوی بستنی‌ها، دو بستنی قیفی وانیلی به دستم داد؛ «بیا عزیزم! نوش جون‌تون! مراقب باش نیفتن!». با کاغذهای زیر بغلم و بستنی‌ها به حیاط رفتم. بابا ریشه‌ی چراغی چندرنگ را به دست گرفته بود و گره‌های سیم را باز می‌کرد. وسایل تزئینی جشن تولد در کیسه‌ی جلوی پایش ریخته بود؛ این‌ها سالی یک بار برای جشن ما از انباری بیرون می‌آمد. زیرچشمی نگاهم می‌کرد؛ «تولدت مبارک فسقلی!». گفتم «امروز که تولدم نیست!».

. درسته! ولی ما دو بار به شما تبریک می‌گیم. یه بار روزی که جشن می‌گیریم، یه بارم روزی که به دنیا می‌آی!

البرز سر رسید؛ «بابای منم الان همین رو بهم گفت! خیلی کیف می‌ده! سلام عمو!». سلام گل‌پسر...

بستنی را به دستش دادم. از همان‌جا به مامان که هنوز در قاب پنجره دیده می‌شد با صدای بلند گفتم؛ «ممنون خاله». نوش جان!

تکه‌های زغال را از منقل برداشتم و به آلاچیق رفتم. ریشه‌ی نور هم آن‌جا آویزان شده بود. وقتی مشغول پهن کردن کاغذها روی کف چوبی آلاچیق بودم، البرز رسید. سرم را بلند کردم؛ موهایم لخت و بلند جلوی صورتم را پوشانده بود. موهایم همواره میان پروین خانم و خاله‌لا و گاهی مامان دست به دست می‌چرخید. مامان خشن و دردناک می‌بست؛ به خیالش جوری که دیگر باز نشود! پروین خانم فقط یک مدل بلد بود ولی بهترین گزینه، خاله بود؛ با حوصله و به نرمی شانه می‌کرد، گاهی برایم می‌بافت‌شان و در بهار و تابستان، گیلان و غنچه‌های گل لابه‌لای موها می‌گذاشت. گاهی موها را خرگوشی

می‌بست، گاه دم اسبی و گاهی هم گوجه‌ای. آن روز، هیچ کس وقتی برای سر و سامان دادن موهایم نداشت. البرز و سایلش را کف آلاچیق پهن کرد و کنارم نشست و با خنده گفت؛ «تو چرا شبیه تی شدی؟ صورتت کدوم وره؟». نمی‌خواستم بدانم که نمی‌توانم موهایم را جمع کنم؛ «گل سرم رو پیدا نکردم». مکثی کرد و بی‌آن که چیزی بگوید، بلند شد و به طرف باغچه رفت. چندتا از ساقه‌های گندمی را چید و بازگشت. در سکوت خم شد؛ انگار می‌خواست بند کفش‌هایش را ببندد. موهایم را پشت سرم جمع کرد و با ساقه‌هایی بست که کنده بود. کمی دردم آمد و اندکی از موهایم نیز جمع نشد ولی بهتر از وقتی بود که اطراف صورتم پراکنده بودند. دوباره به سمت باغچه رفت و این بار برگری از درخت افرا چید و آورد؛ «بیا تمرین کن این رو با زغال بکش! اون وقت برا رنگ کردنش بهت می‌گم چه کار کنی!». خودت می‌خوای چی بکشی؟

بی‌خیال گفت؛ «یه چیزی تو مایه‌های نقاشی تو». خیلی سخت بود. تا آن وقت، برگ نکشیده بودم؛ آن هم با زغال. چندین بار تلاش کردم ولی مدام کج می‌شد. برگ افرا پر از کنگره‌های ریز بود و هر کاری می‌کردم قرینه نمی‌شد. او مشغول خط‌خطی کردن کاغذش بود. سرانجام پس از چند آزمون و خطا کاغذی دیگر برداشتم. برگ را روی آن گذاشتم و کوشیدم اطرافش را با زغال روی کاغذ خط بکشم. به دندان‌ها که می‌رسیدم، لبه‌ی تیزتر زغال را به کار می‌بردم تا خط‌های ریز، دقیق‌تر کشیده شود. مشخص بود مرا زیر نظر گرفته است. صدای خنده‌اش آمد؛ «متقلب!». خوب آخه خیلی سخت بود!

این دفعه اشکال نداره. ولی سعی کن همین رو تمرین کنی! حالا که دندونه‌ها رو دقیق کشیدی، دیدی خیلی‌ام سخت نبود؟ دوست داری سایه زدن رو یاد بگیری؟ یه جور رنگ کردنه! آره. تو چی کشیدی؟

نقاشی‌اش را به سویم گرفت؛ سایه - روشنی از خط‌هایی سریع و گسسته بود؛ «تو فکر کن خودمون رو!». این که کوه و درخته!  
. خوب نابغه! من این کوه‌هام تو هم درختای این پایین! یه جنگله که توش پراز درخت افراست.  
. ولی تو که اسمت کوه نیست.  
/البرز اسم کوهه دیگه؛ یه رشته‌کوه تو شمال ایران!  
. همون‌جا که وقتی کوچیک بودم، رفتیم؟  
بار دیگر خندید؛ «آره. نه که الان خیلی بزرگ شدی؟».  
. مثل این که دارم می‌رم کلاس اول!

همان وقت دای/میر دوید و آمد به آلاچیق. پشت‌مان دوزانو نشست و با شتاب بوسه‌ای بر سر/البرز و بازوی من زد و هر دوی ما را محکم فشرد؛ «دای‌جون! من برم ماشین رو بدم تعمیرگاه تا عصر برمی‌گردم». دای که رفت، صدای موسیقی از خانه‌ی عمو بلند شد. نمی‌شد آخر هفته‌ها را بدون موسیقی در خانه گذراند؛ به‌ویژه که شب تولدمان بود. سیستم صوتی هر یک از خانه‌های ما با رابطی به باندهای آن خانه هم وصل بود؛ برای همین در میهمانی‌ها صدای هر دو خانه یکی بود. آن روز قطعه‌ی زندگی پیش می‌رود از شیرلی<sup>۱</sup> فضای حیاط و خانه را با نسیم آخرین نفس‌های بهار در آن لحظه‌ها از آرامش و شادمانی لب‌ریز می‌کرد. /البرز به من آموخت چه‌طور روی برگی را سایه بزنم که کشیده بودم. تجربه‌ی نخست سایه زدنم، خیلی خوب درآمد؛ متفاوت با آن‌چه تا آن زمان کشیده بودم. شیفته‌ی این کار شدم. محو تمرین بودم و او برایم کیهان بچه‌ها می‌خواند. عادتش شده بود. بیش‌تر وقت‌ها که با هم بودیم، همین کار را می‌کرد. گاهی هم از کتاب‌های خودم برایم می‌خواند. یا با هم به سراغ تن‌تن می‌رفتیم.

او متن‌ها را می‌خواند و من در تصویرها خیره می‌شدم. وقت‌های زیادی هم کتاب‌های خودش را بی‌صدا ورق می‌زد.

بابا در حالی که به سوی در پارکینگ می‌رفت، رو به ما گفت؛ «بچه‌ها چند دقیقه این ورا پیداتون نشه! دارن بار می‌آرن». پشت به آلاچیق ایستاد تا وانت به حیاط بیاید. چیزی شبیه جعبه‌ای بزرگ بر پشتش بود. /البرز با صدایی که هیجان در آن موج می‌زد به آرامی گفت؛ «من می‌دونم چیه. کادوی تولدمه».

. دروغ‌گو! یعنی کادوت اون قدر بزرگه؟  
. حالا می‌بینی!

. پس چرا نمی‌ری بگیری ش؟

. بابام گفته باید تا عصر صبر کنم.

نزدیک ظهر بود که وانت از حیاط بیرون رفت و پیش از آن که بابا در را ببندد، علی‌آقا با ماشین آژانس و کیک‌ها بر روی صندلی عقب، جلوی در پیدا شد. هیجان‌زده دویدیم تا نتیجه‌ی کار را ببینیم. دو کیک جدا از هم روی صفحه‌ای بزرگ؛ تن‌تن با زلف طلایی و بلوز آبی و شلوار قهوه‌ای برای /البرز و میلو. سگ سفید پشمالویش. برای من! /البرز آن‌ها را روی کاغذ کشیده بود و عمو به قنادی داده بود. خیلی بانمک شده بودند. چشم بابا به ما افتاد؛ «اوه اوه! با خودتون چه کردین؟ حاجی فیروز شدین! اگه می‌خواید مامانا بیرون‌تون نکنن، اول دست و روتون رو بشورید و بعد برید تو خونه!».

علی‌آقا مردی میان‌سال و مهربان بود که در طول هفته برای انجام خریدها و رسیدگی به حیاط و باغچه به خانه‌مان می‌آمد. آن روز، حوض را برق انداخته بود و تازه آب تمیز را به آن سرازیر کرده بود. حیاط به لطف حضورش در آن وقت سال، پر از یاس و بنفشه و شمعدانی و غنچه‌های رُز بود و هوا پر از عطر شیرین گل‌ها و رطوبت برگ‌های آب‌خورده‌ی شمعدانی‌ها بود. من و /البرز با دست و روی زغالی کنار شیر آب رفتیم تا پیش از ورود به خانه، کمی ظاهرمان را

پذیرفتنی کنیم. خوب یادم است که آن لحظه، آهنگ دوست‌داشتنی همه‌ی ما در خانه طنین انداخته بود؛ روز پیش از آمدنت<sup>۱</sup> از گروه آبا. سرمست و کودکانه با موسیقی تکان می‌خوردیم؛ کمی بعد چونان موش آب‌کشیده با شلنگ به دنبال هم در حیاط می‌دویدیم و خیلی نگذشت که هر دو میان حوض نشستیم. در واقع البرز من را هل داد و من او را با خود کشاندم. علی‌آقا لب‌خند زنان بابا را صدا زد؛ «دکترجان! بیا این بچه‌ها رو وردار ببر تو! هم‌دیگه رو خیس کردن! می‌چان!». بابا را می‌دیدم؛ مشغول ور رفتن با چیزی در تراس خانه‌ی عمو شده بود. کی رفته بود بالا؟ عمو را صدا زد؛ «فرهاد من دستم بنده، برو ببین اینا چه کار کردن!». ما غرق خوشی بودیم ولی از سرما در آب می‌لرزیدیم. تابستان‌ها وقت زیادی را در حوض می‌گذرانیدیم. آن روز، هوا آفتابی و خوب بود ولی نه آن‌قدر گرم که مناسب آب‌بازی با لباس تابستانی باشد. عمو فرهاد از راه‌پله‌ها سر رسید. البرز به خنده گفت؛ «اوه اوه! به جای دکتر، مهندس اومد!». به او هم آب پاشیدیم و نگذاشتیم نزدیک‌مان شود ولی سرانجام ما را زیر بغلش زد و به اتاق برد؛ همان‌جا حوله‌ای به تن‌مان پیچیدند تا روی زمین چکه نکنیم. کف پارکتهای واکس‌خورده از تمیزی برق می‌زد و قطره‌های آبی که از ما می‌چکید، آخرین چیزی بود که مادرها در آن لحظه لازم داشتند. خاله/البرز را بالا برد و با زور او را به حمام فرستاد. ماما نیز مرا همراه خویش به حمام برد و حسابی دعوایم کرد و تشر زد که این چه کاری بوده که در آن هوا کرده‌ایم؛ «تو سرما بخور، من می‌دونم و تو! آخه مریض شی، کی می‌خواد بمونه خونه ازت مراقبت کنه بچه؟».

مریض نمی‌شم. تازه مگه خاله نیست؟

چشم‌غره‌ای رفت؛ «باز حاضر- جوابی کرد!». دیگر چیزی نگفتم ولی مطمئن بودم خاله، البرز را به خاطر آب‌بازی دعوایم کرده است.



آن شب، خیلی زود خوابم برد؛ به جز شلوغی خانه، چندانی از جشن تولدِ مان به خاطر نمی‌آوردم. صبح فردا لرزان و خیس از عرق، با گلودردی شدید از خواب بیدار شدم. میان تب و هذیان، تنها نگرانی‌ام مامان بود. اگر می‌آمد و می‌دید بیمار شدم، کارم تمام بود. پیش از آن که بتوانم بلند شوم، سایه‌ی مامان و بابا را بالای سرم دیدم. وای! می‌دانستند بیمارم. مامان ناراحت بود و مدام می‌گفت: «حرف گوش نمی‌کنه دیگه. توی این همه شلوغی، همین رو کم داشتیم. فردا تا ظهر سه‌تا جراحی دارم. تو مثلاً قرار بود تو حیاط مراقب اینا باشی! حالا خودت بمون خونه!». بابا گفت «بابا چیزی نشده که! بچه‌س، سرما خورده. تو که هر روز داری صدتا بدتر از این می‌بینی. چرا الکی حرص می‌خوری؟ تازه مگه /الاهه نیست؟».

. طفلک خودش باید از اون پسر مراقبت کنه. نمی‌تونه دوتا بچه‌ی مریض رو تا شب سامون بده.

ااا؟ پس /البرز هم به درد من مبتلا بود. کمی خوش‌حال شدم که مَهر حماقت، تنها به پیشانی من نمی‌خورد. سهم هر دوی ما دو آمپول جانانه شد. مثل همیشه پایم را در یک کفش کردم تا بابا برایم بزند؛ آمپول زدن مامان هم مانند سیلی‌ها و نیش‌گون‌ها و کف دم‌پایی‌های درد داشت. ولی بابا با دست‌های خنکش جوری می‌زد که خوابم می‌برد. می‌دانستم که آمپول /البرز را نیز خاله‌/لا برایم می‌زد. این کار را از زمان دانش‌جویی آموخته بود. خوش‌بختانه داروهای دیگر خوردنی بودند. در آن تابستان با مداد رنگی‌هایی تازه که هدیه‌ی تولدم بود، شکلی دیگر از نقاشی را آغاز کردم. نقاشی با آن‌ها لذت‌بخش بود. وقتی لایه‌های رنگ به آسانی روی هم می‌غلطیدند، همان چیزی می‌شدند که می‌خواستم. نخستین نقاشی‌های سایه‌دار متفاوتم، دو تصویر خانوادگی سه‌نفره‌ی خودم و /البرز بود؛ به نظرم بسیار زیبا شده بودند. درست همانند درختی که در بهار شکوفه‌های نخستش باز می‌شوند، با نقاشی‌هایم فخر می‌فروختم. وقتی آن‌ها را به خاله نشان

دادم، کلی قربان صدقه‌ام رفت، مرا در آغوش کشید، بوسه‌ای محکم بر گونه‌ام نشانده و نقاشی سه‌نفره‌ی خودشان را با آهن‌ربا روی درِ یخچال چسباند. کنار همان نقاشی که چند سال پیش، البرز کشیده بود. نقاشی سه‌نفره‌ی خودمان را نیز به مامان دادم. ابروهایش را بالا داد؛ «خیلی خوب شده. امیدوارم درس خوندنت هم مثل نقاشی بشه!» سپس آن را به من بازگرداند. خیلی ذوق داشتم. البرز می‌گفت از او هم حرفه‌ای‌تر شده‌ام. نقاشی حالم را خوش می‌کرد. روزها وقتی نقاشی می‌کشیدم و البرز هم برایم کتاب می‌خواند، غرق دنیای مان می‌شدم. بیش‌تر وقت‌ها موضوع نقاشی‌هایم ماجرای کتاب‌هامان بود. البرز هنگام خواندن، گاهی مداد را از دستم می‌گرفت و گوشه‌ای را برایم اصلاح می‌کرد.

آن تابستان در ساعت‌هایی که او تمرین پیانو می‌کرد، همیشه نقاشی تازه می‌کشیدم تا پس از کلاس غافل‌گیرش کنم. تصویر کوه و درختی که آن روز در آلاچیق با زغال کشیده بود، بارها تمرین کرده بودم و آن را با مداد رنگی‌هایم در چهار فصل کشیده بودم. کم‌کم خودمان را نیز به تصویرها افزودم. گاهی کوه را از زاویه‌ی جنگل و گاه جنگل را از زاویه‌ی کوه می‌کشیدم. نقاشی را با حضور خودمان و داستان‌های پشتش می‌دیدم و تعریف می‌کردم. خاله می‌گفت «خیلی جالبه که تو یا از نقاشیا داستان می‌سازی یا از داستانا نقاشی!».

حتا آمیختن رنگ‌ها و هم‌نشینی شان را نیز از البرز یادگرفته و هم‌چون جادویی نو از آن استفاده می‌کردم. کم‌کم متوجه می‌شدم که در سایه‌های سپیدی برف و نارنجی غروب آفتاب، لکه‌های بنفش و سبز می‌نشینند. گل‌برگ‌های زرد آفتابگردان در گوشه‌های تاریکشان سرخ و یشمی می‌شوند و سبزی‌های دشت در سایه روشن‌های بعد از ظهر به آبی می‌گراید. البرز را تماشا می‌کردم که همیشه جنگل انبوه و بیشه‌های سرسبز نقاشی‌هایش را به گونه‌ای آبی رنگ آمیزی می‌کرد. زمینه را با سبز تند مخملی پر و روی آن را با لایه‌ای از آبی و زرد و

خاکستری سایه می‌زد. می‌گفتم: « پس چرا درختا و چمن رو آبی می‌کنی؟ »

می‌خندید و می‌گفت: « این که آبی نیست. یه جور سبزه! ».

. ولی به نظر من آبیّه! به هر حال من دوستش دارم.

. من هم همین‌طور. به نظرم درختا وقتی نور خورشید کم می‌شه،

کم‌تر سبز!

از آموخته‌هایم بهره می‌بردم: « یعنی وقتی زردی خورشید از

روشون پاک می‌شه آبی‌هاشون می‌آد بیرون؟ »

. یه همچین چیزی!

## ۸. دندان شیری؛ جای خالی

غروب شده بود و هم‌چنان روی جدول نشسته بودم. پیامی از سام رسید که نشست کاری دارد و دیروقت به خانه بازمی‌گردد. بلند شدم و راه افتادم و به سوی پارک رفتم. دلم برایش تنگ شده بود؛ آخرین بار بیش از ۱۲ سال پیش آن‌جا بودم. همیشه از آن فاصله می‌گرفتم ولی آن شب، دلم می‌خواست نفسم را با عطر کاج‌ها و چنارهایش پر کنم. پیش از آن به سوی باغ وحش رفتم؛ آن‌جا که زمانی باغ وحش بود و تا مدت‌ها دو تن‌دیس شیر طلایی در حاشیه‌ی پیاده‌رویش جا مانده بود. دوباره سیل خاطره روان شد؛ از آخرین سال باغ وحش در آن‌جا. باورم نمی‌شد! آن خاطره‌ها از کجا می‌آمدند؟ با آن همه جزئی‌نگری! پس چه‌طور تا آن روز فراموش شده بودند؟

\*

نخستین تابستانی بود که صبح روزهای زوج، من هم با /البرز به کلاس زبان می‌رفتم. ساعت‌های کلاس‌مان را یکی کرده بودند تا برای رفت و آمد من به درد سر نیفتند. هم‌راهی ما برای او نیز آزادی بیش‌تر داشت؛ چون دیگر با مادرش تا آموزش‌گاه نمی‌رفت. آموزش‌گاه‌های

ما روبه روی هم و سه کوچه بالاتر از خانه بود. او نخست مرا می‌رساند و سپس به کلاس خودش می‌رفت. در راه برای مان بستنی کیم یا قیفی دورنگ می‌خرید و از پیاده روی ولی عصر به خانه برمی‌گشتیم که آن روزها جوی پهنش پر از آب زلال بود. عصرها گاهی در حیاط، بالا و پایین می‌پریدیم و گاهی روی تاب می‌نشستیم. او برایمان از کتاب‌هایمان می‌خواند؛ از تن‌تن، دور دنیا در هشتاد روز، ماهی سیاه کوچولو، جادوگر شهر آژ و شاهزاده و گدا. خاله با کیک و شیرکائو و آب‌میوه در آلاچیق به ما می‌پیوست و گاهی کلمه‌های دشوار کتاب‌ها را برایمان معنا می‌کرد. نزدیک غروب آفتاب، بیش‌تر هم‌راه عمو و خاله به پارک و گاه به خرید می‌رفتیم. وقتی مربی پیانوی البرز می‌آمد، من سرگرم نقاشی می‌شدم و از صدای تمرین‌شان لذت می‌بردم. کلاس پیانوی او و استخر و زبان هر دوی ما برنامه‌های ثابت‌مان از آن تابستان بود و تا همیشه ادامه یافت.

آن تابستان همه چیزش خوب بود؛ جز روزهای آخر شهریور. با آن که ریزه‌های چندانی از آن به خاطر نمی‌آوردم، فکر می‌کنم یکی از عناصر شکل‌دهنده‌ی شخصیت این روزهایم شد. بعدها هیچ‌گاه از آن با مامان حرفی نزد. مامان چند روزی بود که خیلی با من حرف نمی‌زد. غروب‌ها می‌آمد، بی‌صدا شامم را می‌داد و مرا به اتاقم می‌فرستاد. نمی‌دانستم خطایم چه بوده است. حتا می‌ترسیدم از او بپرسم. گاهی که جلوی میهمانان یا غریبه‌ها کاری ناشایست از من سر می‌زد، مامان با چشم‌غره‌ای مهارم می‌کرد و می‌فهمیدم وقتی تنها شویم اوضاع جدی‌تر خواهد شد. ولی در آن روزها خطایی از من ندیده بود. مثل همیشه از صبح تا شب در خانه‌ی خاله و عمو بودم. با البرز به کلاس زبان می‌رفتیم و عصرها روانه‌ی پارک می‌شدیم. با خودم فکر کردم ممکن است کاری احمقانه کرده باشم که خاله به مامان گفته باشد؟ ولی خاله هرگز آن‌طور از دست ما ناراحت نمی‌شد. گاهی پیش می‌آمد کلافه و عصبانی‌اش می‌کردیم ولی همیشه به مامان می‌گفت که دختر خوبی هستیم. نیمه‌های همان شب، وقتی از خواب بیدار شدم تا به

دست شویی بروم، صدای مامان و بابا را از اتاق خواب‌شان شنیدم. بیدار بودند و صحبت می‌کردند. صحبت که نبود؛ بیش‌تر بگو‌مگو بود. با نخستین دندان لق‌شده‌ام بازی می‌کردم و به آرامی پشت درِ اتاق‌شان ایستاده بودم و سرم را به سوی در گرفته بودم تا بهتر بشنوم. مامان با صدایی خشم‌گین می‌گفت؛ «چرا درک نمی‌کنی؟ نمی‌تونم تحملش کنم بهم آویزون باشه. از کار و زندگی‌م می‌افتم. می‌دونی این شش سال چی بهم گذشته؟ نمی‌خوامش. بفهم! از اول نمی‌خواستم. اون وقتم تو گولم زدی!» و بابا به آرامی پاسخ داد؛ «همین؟ نمی‌خوایش؟ یعنی نظر من برات مهم نیست؟».

.وقتی نمی‌تونی کمکی کنی، نه مهم نیست. یادته؟ اولاً قرار بود پرستار داشته باشیم. چی شد؟ تا دیدی توزرد دراومد، ترسیدی و گفתי بچه‌م رو دست غریبه نمی‌دم. پدرم دراومد. معجزه شد تونستم تخصص بگیرم. اگه مامانم نبود، اگه تا همین الان /لا‌هه نبود، می‌خواستیم چه کار کنیم؟

.الان شرایط فرق کرده. چند سال گذشته و ما می‌تونیم... می‌تونیم چی؟ تو فقط داری به خودت فکر می‌کنی! پس من چی؟ حتماً حال‌م از تصورش به هم می‌خوره. انتظار داری...

و صدای گریه‌ی مامان برخاست! بی‌صدا به اتاقم دویدم و سرم را در بالش‌م فرو کردم. دندانم صدایی کرد و کمی بیش‌تر لق شد. اشک‌هایم بی‌اختیار روی بالش سرازیر می‌شدند. مگر من چه مزاحمتی برای‌شان داشتم؟ چه وقتی از آن‌ها می‌گرفتم؟ هیچ‌وقت با من نبودند! پس چرا برای‌شان زیادی بودم؟ حتماً نمی‌دانستم اشتباهم چه بود که مامان مرا نمی‌خواست و بابا وقتی برایم نداشت. آن شب آن‌قدر گریستم تا به خواب رفتم. صبح خیلی زود بیدار شدم؛ مامان هنوز خانه بود. مثل وقت‌هایی که از کشیک‌های شبانه به خانه می‌آمد، حضورش حس می‌شد. ولی پیدا بود که آن روز، اوضاع عادی نبود. حضوری دیگر را هم در خانه حس کردم. پروین‌خانم نبود؛

نمی‌توانست به آن زودی رسیده باشد. خاله بود! در آشپزخانه نشسته بودند و به آرامی حرف می‌زدند. داشتم می‌مردم که بدانم چه می‌گویند. باز هم درباره‌ی من می‌گفتند؟ پاورچین نزدیک آشپزخانه شدم و کنار ورودی ایستادم. وای به حالم اگر مامان متوجه فال‌گوشی من می‌شد؛ آن وقت دم‌پایی نیز برایم کم بود. خاله می‌گفت «خوب عزیزم اون حق داره!».

.تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ دیدی که چه بلایی سرم اومد! یادت رفته اون روزا رو؟ کابوس بود. اگه شماها نبودید، چه غلطی می‌کردم؟ .الانم ما هستیم. به خدا گناه داره! یکی خودش رو می‌کشه تو شرایط تو باشه، اون وقت تو این جور ناشکری می‌کنی!

.الاهه! من نمی‌تونم مثل تو باشم که کارت رو رها کردی و وایسادی بالا سر بچه‌ت. خیلی برام ترس‌ناکه! یادم نمی‌ره چه قدر این همه سال بهمون لطف داشتی و زحمت /فرا/ رو کشیدی. ولی آخه خودت رو ببین! اون همه وقت گذاشتی رفتی دانش‌گاه و درس خوندی. کار به اون خوبی داشتی! آخرش که چی؟

.آخرش همینی که می‌بینی! تو خونه با حجم کم‌تر کارم رو ادامه می‌دم. دست کم تا وقتی بچه از آب و گل دریباد، این راه رو انتخاب کردم و راضی‌ام.

.داری خودت رو گول می‌زنی! کار پاره‌وقت با بودن توی شرکت یکیه؟  
حتا اگه حقوقش ام مهم نباشه!

.آره لیل جان! من مثل تو نیستم. کار که هیچ، حاضر بودم صد برابر بدم و بزرگ شدن /البرز/ رو ببینم. چی از این بهتر؟  
.تو دیوانه‌ای! عقل تو کله‌ت نیست! همین تویی که انتظار رضا رو هم بردی بالا.

بابای من را می‌گفت و ادامه داد؛ «یه بار یه غلطی کردم، دیگه گول نمی‌خورم. همینم زیادیه!» .صدایش را پایین آورد و حرف‌هایش را به آرامی ادامه داد. دیگر چیزی نمی‌شنیدم. دوباره اشک‌هایم روی گونه‌هایم سرازیر شده بود. به دست‌شویی رفتم و لابه‌لای گریه‌هایم،

آبی به صورتم پاشیدم تا کسی نفهمد چه بر من گذشته است. باز درباره‌ی من حرف می‌زدند. چرا زیادی بودم؟ کاش می‌مردم حالا که دوستم نداشتند! خوش به حال البرز! خاله تمام وقتش را برایش گذاشته بود و همه هم او را دوست داشتند. من این همه تنها بودم و دست آخر هم زیادی شده بودم! عصبانی و غم‌گین به دندان لقم در آینه نگاه می‌کردم؛ مثل خودم آویزان شده بود. چشم‌هایم را بستم و ناگهان به سوئی کشیدمش و... تمام. چند ثانیه بعد، خونی اندک روی لثه‌ام ریخته بود و دندان میان انگشتانم بود. با دقت شستم و گذاشتم کنار روشویی و به چهره‌ی تازه‌ام در آینه نگاه کردم. چشم‌های پف‌کرده کم بود، جای دندان خالی هم در صورتم خودنمایی می‌کرد. شاید خیلی هم بد نبود. دست‌کم داشتم بزرگ می‌شدم؛ دیگر البرز مدام به من نمی‌گفت بچه‌جون!

از دست‌شویی بیرون آمدم و به آش‌پزخانه رفتم. مامان و خاله با فنجانی در دست، بی‌آن‌که چیزی بگویند در انتظارم بودند. کم‌تر می‌شد مامان را بدون آرایش و با موهای افشان ببینیم. آن روز پریده‌رنگ و غمین، کنار خاله نشسته بود؛ لباس‌خواب ساتن بنفشِ بندی به تن داشت و موهای پریشان‌ش روی شانه ریخته بود. خاله مرتب و آراسته در تاپ سفید و شلوار جین و موهای دم اسبی تیره کنارش بود. از صبحانه خبری نبود؛ مامان بی‌حوصله گفت؛ «حالم خوش نیست! باید استراحت کنم. با خاله برو بالا و صبحونه‌ت رو بخور! وسایلت رو هم بردار که از همون جا بری کلاس زبان». می‌ترسیدم چیزی بگویم. پرسیدم «سرکار نمی‌ری؟». نه! امروز خونه‌م.

خاله به نر می‌گفت؛ «عزیزم برو وسایلت رو بپار که بریم بالا!». سپس رو کرد به مامان؛ «لایلا جان! کمک خواستی، خبرم کن! می‌آم بهت سر می‌زنم. ناهارم از غذای خودمون می‌آرم برات!». زحمت نکش! مگه پروین نمی‌آد؟

خاله با لب‌خند همیشگی‌اش گفت؛ «حالا یه روزم همه دست‌پخت من رو بخورید!». نگاه مامان روی میز بود؛ سرش را تکان داد. به اتاقم دویدم. شاید می‌خواست خانه بماند تا فکری به حالم کند. یعنی می‌خواستند مرا به جایی تحویل دهند؟ پرورش‌گاه؟ یا جایی که بچه‌های نخواستنی را نگه می‌داشتند؟ ترس به جانم افتاد! دلم می‌خواست بالا بیاورم. کاش خاله و عمو راضی‌اش می‌کردند که همیشه مرا پیش خودشان نگه دارند. قول می‌دادم دیگر به طبقه‌ی پایین نیایم و مزاحم مامان نشوم. دلم می‌خواست پیش از رفتن، این‌ها را به مامان بگویم؛ ولی جرأت نکردم. وسایلم را برداشتم و به خانه‌ی خاله رفتم. *البرز* پشت میز صبحانه نشسته بود و با کارد استیل، پنیر را روی نان می‌مالید. تا چشمش به من افتاد به جای سلام گفت؛ «تو مریضی؟». سرم پایین بود. با صدایی که خودم هم به سختی می‌شنیدم، گفتم «نه! مگه چیه؟». رو به مادرش گفت «مامان این حالش خوب نیست». خاله خم شد و مرا به سوی خویشت چرخاند. موهایم را به آرامی پشت گوشم گذاشت و صورتم را نوازش کرد؛ «قربون چشات برم! بیا تا غش نکردی، صبونه‌ت رو بخور! از گشنگی رنگت مثل گچ شده! دی‌شب که شام درست و حسابی نخوردی! این جویری نمی‌تونی بری سر کلاسا! بشین برات لقمه بگیرم عزیزم!». لحن مهربان خاله، همیشه آرامم می‌کرد. چایم را در فنجان ریخت و با آب سرد، ولرمش کرد؛ «شکر برات بریزم خاله؟». سرم را تکان دادم که نه. صدای زنگ آیفون آمد.

علی‌آقا است. *البرز* جان! مامان *بین‌افرا* چی می‌خوره، براش لقمه بگیر! آفرین پسر! من برم لیست خریدارو به علی‌آقا بگم.

خوش به حال *البرز*! مامان هیچ‌گاه به من نمی‌گفت دخترم! یا حتا *افرا* جان! امروز فهمیدم چرا؛ چون زیادی بودم. چون مرا نمی‌خواست. *البرز* از من نپرسید چه می‌خورم؛ می‌دانست. لقمه‌ی کره و عسل را به دستم داد و خودش نیز مشغول خوردن شد. با دهان پر گفت؛ «چرا گریه کردی؟». هنوز چیزی نخورده بودم ولی بغض مثل لقمه‌ای



بزرگ، راه گلویم را بسته بود. خوش بختانه موهایم دو طرف صورتم را پوشانده بود و می توانستم چشم هایم را پشت شان پنهان کنم. به زحمت گفتم؛ «گریه نکردم». لب خندی شیطانی زد؛ «گریه کردی! قیافه ت شبیه وقتایی شده که تو حیاط قايم می شی!». چه خجالت آور! دیگر لو رفته بودم. شاید او هم به زودی حالش از من به هم می خورد و از آن که بودم هم تنهاتر می شدم. نمی دانستم چه بگویم؛ «نمی دونم». دیگر ادامه نداد. به لقمه هایی اشاره کرد که روی میز برایم چیده بود؛ «اینارم بخور که بریم هوم وورکامون<sup>۱</sup> رو انجام بدیم. مال من، یه کمی مونده؛ ولی تو هنوز هیچی رو انجام ندادی!». کمه؛ زود تمومش می کنیم.

.بازم گل سرات رو پیدا نکردی؟

حالا که دستم پیشش رو شده بود، دیگر حوصله ی لاف زنی نداشتم. شرم سار بودم و سرم پایین بود؛ «گم نشدن؛ آوردم شون. ولی بلد نیستم موهام رو ببندم». خندید؛ «می دونم خنگول جان! اشکال نداره. نگهشون دار، الان مامانم می آد». سپس تکلیف های انگلیسی را با یاری او انجام دادم. /البرز کمی تمرین پیانو کرد و مشغول بازی با آتاری شد. هواپیما بنزین می زد. هواپیما تیر می انداخت. هواپیما از لای تانک ها عبور می کرد. هواپیما تیر می خورد و منفجر می شد. من مثلاً مشغول نقاشی بودم ولی فقط خط خطی می کردم.

.نمی آی بازی کنی؟ دزد و پلیس دونفره!

.نه! حوصله ندارم!

تمرکز نداشتم. بغض لعنتی مانند سنگی در گلویم جا خوش کرده بود. روزهای خانه ماندن مامان را خیلی دوست داشتم ولی چرا او از من دوری می کرد؟ مگر چه کرده بودم؟ دلم می خواست بروم جایی که کسی پیدايم نکند تا مزاحم کسی نباشم. پیش از آن که مرا به جایی ببرند و آن جا بگذارند، باید گم شوم تا دست شان به من نرسد. خاله

آمد و یادآور شد که وقت رفتن است. به زور بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم. خاله آن‌ها را بر تنم مرتب کرد و من و البرز را به یک‌دیگر سپرد. همیشه سفارش می‌کرد مراقب هم باشیم؛ این سفارش را خیلی دوست داشتم. انگار هر دو جدا از سن و سال‌مان، حامی یک‌دیگر بودیم. آن روز اما چنان غم‌زده بودم که به او توجه نکردم. به حیاط که رسیدیم، البرز با کف دستش به پیشانی زد؛ «ای بابا! فکر کنم یکی از کتابام رو جا گذاشتم. یه دقه وایستا، برم برش دارم». گفت و دوید به سوی پله‌ها. دیگر نمی‌توانستم بی‌صدا آن‌جا بایستم؛ وحشی و پرخاش‌گر با بزرگ‌ترین و تندترین گام‌هایی که می‌توانستم، طرف در دویدم. کوچه را می‌گذراندم بی‌آن‌که پشت سرم را نگاه کنم. اشک‌ها روی صورتم می‌پراکند و سوی گوش‌هایم می‌رفت. دلم می‌خواست هیچ‌جا نباشم! کوچه را تمام کرده بودم که صدای البرز را پشت سرم شنیدم. نایستادم؛ دلم نمی‌خواست مرا آن‌قدر مفلوک ببیند! چندین بار صدایم زد. فقط می‌دویدم. نمی‌توانستم از خیابان بگذرم و خودم را در پارک گم کنم. پس خیابان را به سمت پایین رفتم. به درِ باغ وحش رسیدم؛ دیگر پشت سرم را نگاه نکردم. دویدم و از جلوی نگهبانی رد شدم. کسی جلویم را نگرفت؛ باز دویدم. می‌رفتم و مسیرهای خالی پیش رو را هم‌چون هزارتویی طی می‌کردم. جایی نداشتم؛ فقط می‌خواستم گم شوم. آن‌قدر دویدم که دیگر پاهایم را حس نمی‌کردم. نفس‌هایم مانند چاقو ریه‌هایم را می‌خراشید و به سرفه‌هایی بی‌امان تبدیل شد. هم‌چنان اشک می‌ریختم. کنار نیمکتی روی زمین نشستم. کسی کاری به کارم نداشت. شاید فکر می‌کردند پدر و مادرم همان طرف‌ها هستند. سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم و زار می‌زدم. کمی هم ترسیده بودم چون راه درِ خروجی را نمی‌دانستم. دیگر مهم نبود؛ نمی‌خواستم به خانه بازگردم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که صدایی آشنا آمد. نفس نفس می‌زد؛ «دیوونه چه‌ت شده؟ چرا فرار کردی؟ چرا هر چی صدات زدم، واینستادی؟». صدایم در نمی‌آمد. با حق‌هق گفتم؛ «چرا اومدی؟ دلم می‌خواست گم بشم!». به سویم آمد و برابرم

روی زمین نشست. کمی لب‌خند روی صورتش بود؛ «آخه این‌جا؟ توی باغ وحش بوگندو که سر و تهش معلومه؟». کاش من این قدر از او کوچک‌تر نبودم! در همه چیز از من جلوتر بود و بیش‌تر می‌دانست. سرم روی زانوهای و دستانم بود؛ «نمی‌خوام برم کلاس. همین‌جا می‌مونم».

. چرا خوب؟ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ درسات رو که خوب یاد گرفتی، تمرینا رو هم که حل کردی!

چیزی نگفتم و رویم را برگرداندم. لب‌هایش را جمع کرده بود و به چپ و راست می‌چرخاند. به دنبال واژه می‌گشت تا مرا به حرف بیاورد. با سرش به سوی در اشاره کرد؛ «به خاطر تو مجبور شدم یه بلیت بخرم!».

. تو می‌دونستی مامان و بابام من رو نمی‌خوان؟ می‌خوان من رو بذارن یه جایی که دیگه نباشم؟

زد زیر خنده؛ «کی اینا رو بهت گفته؟».

. خودم شنیدم. مامانت هم می‌دونه! خیلی هم ناراحته! مطمئنم اشتباه می‌کنی! مامان باباها بچه‌شون رو جایی نمی‌ذارن. جای ما تو خونه‌مونه. مامانم همیشه می‌گه ما بزرگ‌ترا عاشق بچه‌هامون هستیم!

. یعنی چی؟

. یعنی خیلی زیاد دوست‌مون دارن.

. مامان و بابای تو مهربون ولی مامان و بابای من... من رو نمی‌خوان. خودم شنیدم به مامانت می‌گفت که من زیادی‌ام.

باز هم گریه کردم؛ «حالا که این‌طوره، من م‌ام‌روز کلاس نمی‌رم. هر جا تو باشی، همون‌جا می‌مونم».

. اگه به مامانت بگن چی؟

. شایدم نگو! اگرم گفتن، همون بلایی سرم می‌آرن، که سر تو می‌آد!

. مامانت هیچ‌وقت تو رو نمی‌زنه. بهم دروغ گفتی! خاله خیلی مهربونه!

البرز چیزی نگفت؛ انگار خجالت می کشید که می دانستم مثل من نیست و کتک نمی خورد. بلند شد. دستم را گرفت و بلندم کرد و خاک های روی لباسم را تکاند؛ «می گم بیا بریم پارک. تا موقعی که کلاس تموم بشه، همون جا می مونیم و بعدم برمی گردیم خونه».

. نمی تونیم از خیابون رد بشیم. بعدش من خونه نمی آم.

. من بلدم؛ با هم رد می شیم. قهر نکن! بیا برام تعریف کن چی شنیدی! شاید اون وقت منم با تو فرار کردم.

آن روز، خطاها مان سر به فلک کشید. از بستنی فروشی روبه روی پارک بستنی خریدیم. البرز یک کوکا و دوتا شکلات های خرید؛ نوشابه را در قمقمه ام ریختیم تا از شر شیشه اش خلاص شویم. های ها را در کیفش گذاشت تا در پارک بخوریم. نوشابه برای ما ممنوع بود؛ دایی می گفت خوردن گه گاهی نوشابه اشکالی ندارد ولی مامان و بابا مخالف بودند. چند دقیقه ی دیگر در پارک بودیم. روی چمن های همان تپه ای که اسب آهنی رویش بود. انگار چیزی تازه کشف کرده باشد، با هیجان پرسید؛ «دندونت کی افتاد؟».

. امروز صبح.

. چی کارش کردی؟

...

به خانه بازگشتیم و هرگز کسی متوجه نشد ما آن روز به کلاس نرفته بودیم. ماجرا مثل رازهای دیگرمان تا همیشه پنهان ماند. آن شب، بابا آن کال بود و به خانه نیامد. فردایش خاله مرا روی پاهایش نشاند و برایم گفت که پدر و مادرم دوستم دارند و هیچ گاه مرا با چیزی در دنیا عوض نمی کنند. می دانستم البرز برایش از نگرانی ام گفته بود. کمی خیالم آسوده شد؛ گرچه هیچ گاه همین حرف ها را از مامان نشنیدم. بابا و مامان، مدت ها با هم حرف نمی زدند؛ شاید دو - سه هفته. بعدها فهمیدم مامان آن روز با انتخاب خود. برخلاف خواست بابا و اصرارهای خاله. جنینش را از خود بیرون رانده بود؛ کاری که با توجه به وضعیت کنونی ام و تلاش های بی ثمرم برای مادر شدن،

هیچ‌گاه در گمانم هم نمی‌گنجید. هرگز در این زمینه قضاوتش نمی‌کنم ولی این را نیز از یاد نبردم که چه در آن روزها و چه روزهای پس از آن، مدام از او می‌شنیدم که زیادی بودم. حتا در حضور خودم به دیگران می‌گفت؛ «همین یکی هم زیادیه». من همیشه زیادی بودم.



فلز دفریل، هنر مند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.  
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان  
و اکسپوزیژ فعالیت کرده‌است.  
همچنین مجموعه‌ی آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکی  
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است.  
که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیان‌گر  
داستانی کوتاه اند.  
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...  
به نمایش و فروش در آمده است.  
. بیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوین، بلعجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است.